

نمایشنامه: غربت زدگان

نویسنده: عباس جانفدا

رتبه اول نمایشنامه در سومین جشنواره ادبیات نمایشی کشور سال ۱۳۸۷ - بخش رضوی

جشنواره بین المللی امام رضا (ع)

پیشکش به پیشگاه اویبی که خود باعث شد تا برایش بنویسم

آدمهای نمایش:

گل نساء، مادر

مهگل، دختر

پیرمرد

آیت

مشتری و...

/ صحنه خالی، همه جا تاریک است. صدای برف و بوران شدید بر صحنه می تازد. پارس سگی شاید هم زوزه ی گرگی از دور. لکه ای نور قسمتی از صحنه را روشن می کند. گل نسا، میانسال با پوشش زنان افغان، پوشیده در لباس زمستانی در حالی که غلام سخی، پسر بیمارش را بر پشت حمل می کند دست در دست دختر ۹، ۸ ساله اش، مهگل، خسته و ناتوان ولی امیدوار گام بر می دارد. سرما و وزش باد از روبرو پیشروی زن و دختر را سخت می نماید. /

گل نسا: خودت باید کمکم کنی ، فقط تو موندی برام، تنها راهی که جلوی پام مونده همین بود، اگه توام ناامیدم کنی نمی دونم دیگه چه کار کنم.

مهگل: خیلی خسته شدم، انگاری پا ندارم... انگشتم یخ زده... نمی تونم راه برم...

گل نسا: تو که اینقدر کم طاقت نبودی گلم، الان می رسیم تا ۵۰ بشمری رسیدیم.

مهگل: من که تا ۲۰ بیشتر بلد نیستم.

گل نسا: خب ۳ بار تا ۲۰ بشمر عزیز دلم.

مهگل: فقط ۳ بار؟! /

گل نسا: آره ۳ بار / متفکر با خودش / سه بار تا وسط راه اومدم و

مهگل: / در زیر صدای دیالوگهای مادر شمارش می کند / تموم شد. پس چرا نمی رسیم؟

گل نسا: می رسیم مادر جان، چراغارو می بینی؟ دیگه چیزی نمونده.

مهگل: / با خود تق می زند / من سردمه... کی این راه تموم میشه؟

گل نسا: این همه راه از مزار شریف نیومدم که دست خالی برم گردونی، خودش گفت جوابمو می

دی. نگو فقط یه خواب بود، هرچی دیدم بیداری بود، اون مرد اسم تورو آورد. آدرس تورو

بههم داد. گفت تو که پیش این همه دکتر رفتی، این یکی روهم امتحان کن، به سختیش می

ارزه.

مهگل: / نگران و ترسیده / مامان... صورت غلام سخی کبود شده، انگار نفس نمی کشه...

/ زن سریعاً بچه را زمین می گذارد. گوشش را نزدیک دهان او می برد تا صدای نفسش را بشنود. به

او تنفس مصنوعی می دهد و سعی می کند تا او را به حال بیاورد /

گل نسا: سخی جان، عزیز دل مامان، نفس بکش... پسرک معصوم مادرتو تنها نذار، آخه مرد

خونم تویی. / نگران و دردمند / آقا بچه مو ببین... این غلام منه، غلام سخی، سخاوت

رو الان می خوام آقا، زندگی بچه مو از تو می خوام... آقا کنیزی تو می کنم... منتی ندارم،

خودم اومدم ولی اومدم تا مهمون پنجره ی فولادت بشم که سلامتی بچه مو ازت بگیرم...

اینه رسم مهمون نوازی؟ هنوز که به خونت نرسیدم چرا می خوای نا امید برم گردونی!؟

/ غلام سخی به سختی سرفه می کند. زن گویی توانی مضاعف می گیرد. پسر را به دوش می گیرد تا حرکت کند. مهگل زمین می خورد /

مهگل: دیگه نمی تونم راه بیام... پاهام همش یخ زده...

گل نساء: / زانو زده دختر را در آغوش می گیرد / الهی مادر قربونت بشه... آخه چقدر گفتم با من نیا، بمون پیش بابابزرگت... گوش نکردی که، گفتم من دلم برای داداش تنگ می شه... ببین اگه الان نریم حالش خوب نمی شه ها، فقط همین یه کم، باشه گلم؟ / دختر بی رمق بلند می شود / آقربون دختر نازم برم که اینقدر مادر و برادرشو دوست داره. بیا مادر... بیا، الهی که قربون اون پاهای یخ زدت بشم.

مهگل: تو می گی غلام خوب می شه مادر؟

گل نساء: حتماً خوب می شه مادر جان... اگه قرار بود خوب نشه که این همه راه نمی یومدیم.

مهگل: اگه نشد چی؟ غلام می میره؟

گل نساء: خدا نکنه... تا حالا هیچ کس از این جا ناامید برنگشته... دعا کن مهگل جان

مهگل: بلد نیستم، آخه هرچی دعا می دونستم تا امروز گفتم

گل نساء: پس وقتی رسیدیم التماس کن، اون پنجره ی آهنی رو که قبلاً بهت محکم بچسب و بگو ولش نمی کنم تا برادرم خوب بشه.

مهگل: وقتی دکترا نتونستن غلامو خوب کنن یه پنجره ی آهنی می تونه؟

گل نساء: آره دختر گلم، یه نفر پشت اون پنجره هست که هر کاری می تونه بکنه.

مهگل: گفتمی اسمش چی بود؟

گل نساء: / می ایستند. موسیقی محلی افغانی در وصف کبوتران حرم به گوش می رسد. رو به سمتی چیزی زیر لب زمزمه، دست بر سینه سلام می دهد. / امام رضا، اونجارو می بینی؟ همون جایی که پرنوره، اونجا حرمشه، بیا بریم مهگل جان.

نور از صحنه گرفته می شود. موسیقی به اوج می رسد. اندکی بعد لکه ای نور جایی دیگر از

صحنه را روشن می کند. فضایی نزدیک حرم. پسری جوان روی زمین بساط نوار و CD پهن کرده.

جوان نوار موسیقی افغانی را از ضبط خارج و CD مداحی می گذارد. کمی آن سوتر پیرمردی با ریش و موی سپید، سینی گرد بزرگی در مقابل دارد که تعدادی شمع روی آن روشن است. آیت،

جوان CD فروش، مشغول مرتب کردن CD ها است که مشتری جوانی به او نزدیک می شود.

مشتری: سلام آقا، خسته نباشین.

آیت: چاکر داداش، بفرما.

مشتری: MP3 هم دارین؟

آیت: شما چی می خواین؟ مذهبی، سنتی...

مشتری: سنتی؟!!

آیت: نکنه می خوای بگی تا حالا موسیقی مقامی گوش نکردی؟

مشتری: چرا اتفاقاً، داوود مقامی رو می گین دیگه؟

آیت: نه قربون اون کله قشنگت بشم، موسیقی محلی شمال خراسانو عرض می کنم، دوتار حاج قربان و...

مشتری: نه بابا، الان مگه وقت دوتاره؟! یه چیز باحالتتر می خوام، یه چیزی تکونم بده.

آیت: از درون یا بیرون؟ روحی یا جسمی؟

مشتری: نمی فهمم چی می گی.

آیت: ببین حاج احمد دارم مولودی خونی، حاج منصور و حاج مهدی هم آخرین مداحیاشون...

مشتری: نه از این حاجی ماجیا نمی خوام که / در گوش آیت چیزی می گوید/

آیت: خب از اول برو ته خط، دیکه چرا هی نقطه چین می داری؟ بله از اونام داریم، باکیفیت،

بدون خط و خش، قدیمی، جدید، صوتی، تصویری، رزمی، بزمی... تا شما چی بخواین؟

مشتری: / دستپاچه و ترسیده / حالا چرا رسوا بازی در می یاری؟! یه خورده یواشتر ... دنبال

شر می گردی؟ ناسلامتی نزدیک حرمیم ها...

آیت: خب باشیم. مجرم منم، تو چرا ماستتو کیسه کردی؟ نترس داداش ما عذرمون پیش آقا

موجهه، خودش درک می کنه.

مشتری: مأمورا که درک نمی کنن، تا بخوای توضیح بدی ۲۴ ساعت گذشته.

آیت: الان ۲۴ ماهه تو این یه گل جا کاسبم اتفاقی واسم نیفتاده. تو نترس. نگفتی چی می

خوای؟

مشتری: / در گوش آیت چیزی می گوید/

آیت: ای به چشم. / در CD ها جستجو می کند و یک CD به جوان می دهد/ بفرما. اینم آخرین

آلبومش

مشتری: این که روش نوشته حاج سعید، شام غریبان.

آیت: تو به روش چه کار داری؟ برو توشو گوش کن حالشو ببر.

مشتری: / پول را می دهد و به سرعت می رود/

آیت: / به مشتری که در حال دورشدن است / به سلامت اخوی. فقط اگه با شنیدن صدای حاج

سعید تو شام غریبان حال خوشی بهت دست داد و حس کردی داری تکون می خوری ما

التماس دعا داریم.

/ پیرمرد شمع فروش که شاهد این صحنه است سری از تأسف تکان می دهد/

آیت: حاج عمو باز که کمون ابروت تبدیل به اخم دشمن گش شد، بابا بی خیال / پیرمرد پشت به آیت می کند/ تا حالا کسی بهت گفته روت خوشگلتر از پشتته؟ ما طالب جمالتیم قهرنگن دیگه حاج عمو /نگاه عمیق و معنی دار پیرمرد به آیت/ خب چه کار کنم؟ مشتری کمه. چرخ زندگی لامصبم که لقه، یه جوری باید بچرخه یا نه؟ باور کن حاج عمو فقط واسه جنس جوری از این چیزا می یارم. اصلاً خوشم نمی یاد از این قرتی بازی. تو که می دونی عشق من صدای دوتاره و سوز سینه ی بخشی. / پیرمرد پس ازنگاهی به گنبد، شماتت بار آیت را می نگرد و باز به گنبد حرم خیره می شود/ می دونم دور حرم این کارا خوبیت نداره ولی کاری از دستم بر نمی یاد. دستم خالیه عوضش دلم پر از درده.

/ دختری جوان کولی وار با کیسه ای بر پشت وارد می شود/

دختر: حرف مفت نزن، از سر بی دردی که کاسه ی چه کنم دست گرفتی و دوره می گردی، فقط هیکل گنده کردی که جای یه عده دیگرو تنگ کنی.

آیت: به به والده ی فولاد زره، اوقور بخیر. مدیر عاملی تشریف میارین سرکار حضرت والا. دختر: فضولو بردن جهنم گفت...

آیت: /حرفش را قطع می کند/ یه CD مشتی جدید دارم بدم خدمتتون؟

دختر: بهتره به جای CD جدید به فکر یه جای جدید باشی. خلوت کن بساطمو پهن کنم. آیت: چشم، حتماً. دیر اومدی زود می خوامی بری.

دختر: اونی که باید بره تویی. نگفتم تنها کارت تنگ کردن جای بقیه اس؟

آیت: چیه به زور می خوامی واسه ی خودت جا واز کنی؟

دختر: اگه کار به زور بکشه حریف تو تانکر آب می شم.

آیت: / با خنده ی تحقیرآمیز/ نگو... خیلی ترسیدم ضعیفه.

دختر: فلفل نیبن چه ریزه...

آیت: /با اشاره به خودش/ فیلو ببین، دست و پات بلرزه.

دختر: اشتباه اومدی آقا فیله، باغ وحش تو وکیل آواده.

آیت: ا نه بابا؟ مامانت کجاست واست پُف فیل بخره کوچولو؟

دختر: داشت کمک مامان شما می کرد تشک خیس حضرتعالی رو آفتاب بده.

آیت: کم آوردی چرا آفتابه ور می داری؟

دختر: آفتابه مال اونیه که تا مأمور می بینه خیس می کنه.

آیت: اگه اینجوری بود که ۲ سال اینجا دووم نمی آوردم.

دختر: آره چون زور گفتنت خوبه.

آیت: / شیشکی می کشد/ بزن تو دنده آبجی، سرپایینی رو خلاص بری خطرناکه.

دختر: آقارو! من نگران توام که تو سربالایی به روغن سوزی نیفتی.

آیت: جوش نزن، ما باتریمون اتمیه. شما صندلی خودتو محکم بچسب.

دختر: / اشاره به بساط آیت/ فعلاً که کس دیگه ای تو صندلی ما نشسته، کمر بندتو محکم ببند بچه سرت نخوره به شیشه.

آیت: هر کی می تونه منو از جام بلند کنه./پایش را به زمین می کوبد/فعلاً که پام رو زمین سفته همشیره.

دختر: شاخات بلند شده سم به زمین می کشی؟

آیت: گرد و خاک کردی نمی بینمت.

/ به قصد زد و خورد به هم نزدیک می شوند. پیرمرد بین آن دو قرار می گیرد/

آیت: خب آخه مگه تقصیر منه عمو؟ نمی بینین برای یه وجب جا هرچی لایق خودشه بارم می کنه؟

دختر: چون به حق خودت قانع نیستی، اون جا مال منه.

آیت: مالو به گاری می بندن خانم، سند بنجاق داری که ادعای مالکیت می کنی؟

دختر: بله. ۵ ساله از اینجا یه وجبم اون ورتر نرفتم اون وقت تو جوجه ی دوروزه هنوز جیک جیک یاد نگرفته واسه من قوقولی می کنی.

/پیرمرد با اشاره ای دختر را به آرامش دعوت می کند/

دختر: آخه حاج عمو شما تازه اومدین از ماجرا که خبر ندارین، دو ساله صبح به صبح کارم شده یکی به دو با این شازده.

آیت: گیر، سر لجبازی خودته. خب برو اون ورتر.

دختر: تو چرا نمی ری؟

آیت: چون اینجا سرِ دونبشه به هر دو طرف دید داره، در روشم بهتره.

دختر: خلاف نکن تا به فکر دررفتن نباشی.

آیت: به تو چه، داروغه ای؟ خوبه منم بگم عطرات قلابین؟

/دختر می خواهد جواب بدهد با اشاره پیرمرد ساکت می شود و بساطش را دور از آیت پهن می کند/

آیت: بارک ... دختر چیزفهم. از اول سفره تو همون جا وا می کردی که مجبور نشیم سفره ی دلمونو پیش هم واکنیم.

دختر: افاده ها طبق طبق. فقط به حرمت حاج عمو کوتاه اومدم. برو خوشحال باش، امروزم روز تو شد.

نور می رود و لکه ای نور جایی دیگر از صحنه را روشن می کند. سایه ی دو مرد از پس یک شیشه ی مشجر دیده می شود. (می تواند این سایه ها بر لکه ی نور کف صحنه نیز شکل بگیرد) /

حاجی: آخه من چقدر باید به خاطر تو صبر کنم؟

مرد: فقط ده روز حاج آقا.

حاجی: حسابش می دونی چقدر می شه؟

مرد: اگه بهم وقت بدین قول می دم اصل و فرعشو باهم بدم خدمتون.

حاجی: پسر خوب! الان ۶ ماهه که ۱۰ روز ۱۰ روز ازم وقت می گیری...

مرد: گیر یه ضامنم. وامو بگیرم حسابمو تسویه می کنم.

حاجی: شرمنده ام. خودمم گیرم به خدا. جواب یه عده دیگرو هم باید بدم.

مرد: حاج آقا شما جیبتونو یه تگون بدین زندگی منو می خرین، یه سال که وقت نخواستم.

حاجی: تو بگو یه روز، اصلاً نمی شه. باور کن خیلی دوست دارم بتونم کمکت کنم ولی واقعاً شرمنده ام.

مرد: آخه حاجی زندان رفتن من برات پول می شه؟

حاجی: تو بگو چه کار کنم؟ تا حالام خیلی صبر کردم.

مرد: لا اقل به زن و بچه ام رحم کن.

حاجی: خدا بزرگه. ان شاء... مشکلی براشون پیش نمی یاد.

مرد: التماس می کنم. نوکریتو می کنم حاجی.

حاجی: تو باید آقایی بکنی چرا نوکری؟ فقط حواستو جمع نکردی بدشانسی آوردی.

مرد: نذار بیشتر از این بدبخت بشم، لااقل یه هفته فرصت بده.

حاجی: فقط ۳ روز، نه بیشتر.

/ نور می رود تا جایی دیگر از صحنه را روشن کند. جماعتی تابوتی را بر دوش حمل می

کنند. موسیقی شمال خراسان بر صحنه طنین افکنده است. پیشاپیش جمعیت عزادار آیت

و پیرمرد شمع فروش دیده می شوند. تابوت از صحنه خارج می شود، نور نیز اندک اندک

فید می شود. تغییر نور. گل نساء به همراه دختر خردسالش (مهگل) زیر لکه ای نور، انگار

پشت پنجره ی فولاد نشسته اند. گل نساء، مهگل را که می گرید آرام می کند. از غلام سخی

خبری نیست./

گل نساء: گریه نکن مهگل جان، خواست خدا این بوده.

مهگل: من که نماز خوندم، دعا کردم، همین پنجره رو چسبیدم و التماس کردم. آخه چرا؟!

گل نساء: آروم باش دخترم. با تقدیر که نمی شه جنگید.

مهگل: تو که گفتی امام رضاع) هرکار که بخواد می تونه بکنه.

گل نساء : خب الانم می گم.

مهگل : پس چرا برادرمو خوب نکرد؟

گل نساء : وقتی کسی پیمانہ ی عمرش پرشده باشه از هیچ کس کاری برنمی یاد.

مهگل : مگه نگفتی خواب دیدی؟ گفتی یه آقای سفیدپوش گفته بیا حرم.

گل نساء : آره خب، دروغ که نگفتم عزیزم. قسمت اینجوری بوده.

مهگل : اگه قسمت این بوده که غلام بمیره چرا این همه راه اومدیم؟

گل نساء : اومدیم پیش امام رضا زیارت. این که بد نیست.

مهگل : نمی خوام. اصلاً دیگه امام رضا رو دوست ندارم چون داداشمو ازم گرفت. دیگه با همه

قهرم. خدا... امام رضا... حتی تو. منو برگردون مزارشریف.

گل نساء : دیگه نمی تونیم برگردیم.

مهگل : چرا؟

گل نساء : اون جا الان دست دشمنه

مهگل : دشمن کیه؟

گل نساء : شوروی.

مهگل : اون که همسایمونه، پس چرا دشمن شده؟

گل نساء : همه ی همسایه ها که خوب نیستن.

مهگل : حالا چرا این همسایه ی بی اومده تو افغانستان؟

گل نساء : می خواد چیزایی رو که ما داریم ازمون بگیره.

مهگل : حتی مدرسه ی من؟!

گل نساء : / مغموم با خود/ مدرسه ی تو... زمینای ما... خونه ی هممون...

مهگل : یعنی دیگه مدرسه ندارم؟ زمینم نداریم؟

گل نساء : هیچی نداریم جز خدا و این آقا که همسایش شدیم.

مهگل : پس باید همسایه ی خوبی باشیم که دشمنش نشیم، مگه نه؟

گل نساء : اگه قبول کنه که همسایش بمونیم.

مهگل : قبول می کنه، مگه نگفتی قسمت این بوده که بیایم اینجا؟

گل نساء : / مهگل را در آغوش می کشد/ آره عزیزکم. هنوزم با امام رضا قهری؟

مهگل : دیگه نه... می خوام دوباره این پنجره آهنیه رو بگیرم و دعا بخونم.

گل نساء : دعا کن گلم... شاید با دعای تو بدبختیای ما هم کمتر بشه.

مهگل : حالا مدرسم چی می شه؟!

گل نساء : همین جا می ری مدرسه.

مهگل : ولی دوستان همه تو مزار شریفن...

گل نساء : خب دوستای تازه پیدا می کنی.

مهگل : نمی خوام... دلم برای مامان بزرگ و بابابزرگ تنگ می شه... آخه تنهان... دشمن اذیتشون نکنه؟

گل نساء : / با بغض / دشمن به اونا کاری نداره... جاشون امنه.

مهگل : مگه کجان؟

گل نساء : تو آسمونا. خبر آوردن همسایه ی بد ما اونارو... / بغضش می ترکد /

مهگل : گریه نکن - آسمون که جای خوبیه. همسایه ی خدا شدن، مگه نه؟

گل نساء : آره دختر نازم / مهگل / اشکهای مادر را پاک می کند / تورو چه کار کنم؟ تنهایی مونو چه کار کنم؟ با این غریبی چطور سر کنم؟

مهگل : قول می دم که اذیت نکنم - اصلاً همین جا می رم مدرسه، خوبه؟ توام قول بده گریه نکنی، باشه؟

گل نساء : / به زور لبخندی می زند / باشه خانم گل.

مهگل : حالا که زمین نداریم گندم بکاریم چه کار باید بکنیم؟

گل نساء : خدا بزرگه... امام رضا خودش کمکمون می کنه.

مهگل : من می ترسم مامان.

گل نساء : از چی عزیزم؟

مهگل : تنهایی.

گل نساء : ترس نداره مهگل جان. این جا همسایه های مهربونی داریم که تنهامون نمی دارن.

/ تغییر نور مجدد. سایه ی حاجی بر صحنه آشکار می شود که برگه ای در دست دارد /

حاجی: امروز جواب آزمایشمو گرفتم. دکتر می گن بیماریش نادره؛ یه نوع تورم حاد در تارهای

صوتی که به تدریج تمام گلورو می گیره و ... خفگی. / مکث. / آهی می کشد / بعد از بزرگ

کردن کلی یتیم و عروس کردن دختر فقیر دم بخت باید روزارو بشمرم تا بمیرم... هرنفسی

رو که می دم پایین نگران بالاومدنش باشم... اینه عدل خدا؟ حاج یعقوبی که لب تر کنه می

تونه نصف بازار تهرانو مال خودش کنه، عمرش بند شده به یه غده کوچولو که هیچ علاجی

هیچ جای دنیا واسش پیدا نمی شه؛ حاج یعقوبی که همه از هر جای تهران پیشش صف می

بستن تا گره از کارشون باز کنه، زندگی خودش شده یه کلاف سردرگم و پر از گره؛ پس کو

کرمت خدا؟ / فریاد می زند / من نمی خوام بمیرم.

/ حاجی به سرفه شدید می افتد. تغییر نور به همان کوچه های اطراف حرم و بساط آیت که با داد و بیداد مشغول جذب مشتری برای CD هایش است. دختر ساکت و ناراحت کنار بساطش نشسته. آیت زیرچشمی او را می پاید، کمی بساطش را به دختر نزدیک می کند. دختر بی اعتنا به اوست. آیت بساطش را به او نزدیکتر می کند، دختر بساطش را کنار می کشد تا جا برای آیت باز شود، آیت از این حرکت متعجب می شود. پیرمرد شمع فروش ناظر بر اعمال آن دو است.

آیت : / طوری حرف می زند که دختر بشنود / خبرو شنیدی حاج عمو؟ / پیرمرد با سر نفی می کند / میگن یه کشتی عطر تو سواحل بورکینافاسو غرق شده، تحقیقات کردن فهمیدن مال این آبجی عطری ما بوده.

/ خنده ای مصنوعی و بلند می کند. با صدای دختر خنده اش را می خورد /

دختر: می گن یه کامیون نمکم تو این کوچه پشتی چپ شده، نکنه از اون جا رد شدی؟
آیت : آره اتفاقاً، آخه رد کفشای شمارو گرفتم.

دختر: مواظب باش رد کفشام عکس برگردون نشه رو دماغت...

آیت : اوهوو... یواشتر بابا، چه خبره امروز یه گوله آتیش شدی؟
دختر: پا پس بکش که آتیشم یه جایی تو نسوزونه.

آیت : معلومه کی دماغش سوخته که تو خودشه.

دختر: زیپو بکش حوصله تو ندارم.

آیت : بهتر، منم ندارم. / به سراغ پیرمرد می رود / چه خبر حاج عمو؟ ... ما که موندیم هیرون تو این کار تو - صبح علی الطلوع می یای تا نصف شب زیر آفتاب و ابر می شینی تا شمع مجانی بدی دست مردم؟ آخه واسه چی؟ / پیرمرد با لبخندی به او جواب می دهد / اینم از خوبیای بی زبونیه دیگه. مجبور نیستی واسه کارات توضیح بدی... با یه لبخند همه رو می ذاری تو خماری که این خنده یعنی چی؟ البته بی زبونی یه حسن دیگه ام داره / با اشاره به دختر / دیگه مجبور نیستی واسه زبون درازی آدمای گوشت تلخ، سرتو به درد بیاری.
/ پیرمرد بی اعتنا به صحبت های آیت به سمت دختر می رود. نگاهش حکایت از نگرانی او نسبت به حال دختر دارد /

دختر: چیزی نیست حاج عمو، یه خورده دلم گرفته.

آیت : زنگ بزنگ لوله بازکنی گرفتگی شو باز کنه!!

/ دختر به حرف او اعتنا نمی کند. پیرمرد با عصبانیت آیت را به سکوت می خواند /

دختر: بی خیال حاج عمو... وقتی بی کس شدی، هر کس و ناکسی زبونشو واست تیز می کنه و دستشو روت دراز / پیرمرد با نگاه از او می خواهد تا حرف بزند / آخه چی بگم؟ دردمو به کی

بگم؟ به تو که زبون نداری دلداریم بدی یا این که زبونش گزنده تر از نیش مار غاشیه است...
بذار تو خودم باشم حاج عمو.

آیت : جواب کلوخ انداز سنگه. گفتی، شنیدی. دیگه مار کردن ما چه حکمتیه؟ دلت از جای دیگه
پره تفاله هاشو رو سر ما خالی می کنی؟

دختر: /عصبی/ خفه می شی یا نه نمک پاش؟

آیت : نشم چه کار می کنی سماقدون!؟

/ دختر با خشم نگاهی به آیت می کند اما از جواب منصرف می شود و با همان عصبیت بساطش را
جمع می کند و می رود پیرمرد هم به دنبال او می خواهد که برود/

آیت : بذار بره حاج عمو، نوبرشو آورده. این افه ی دخترای امروزیه، قمیش می یان تا دلت بلرزه...
خبر نداره ما در دلمونو ورداشتیم جاش با کاهگل تیغه کشیدیم که با هر نم اشکی خیس نکشه -
بهتر که رفت... در دسر کمتر، کاسبی راحت تر.

/ پیرمرد سری از تأسف تکان می دهد و بساطش را جمع می کند و می رود/

آیت : تو دیگه کجا حاج عمو؟! ای مصبتو شکر، آخه مگه چی گفتم که همتون با اعتراض محلو
ترک میکنین؟! باز خوبه لنگه کفش به ستمم پرت نکردین... ول کن بابا... امروز ما کاسب
نیستیم.

/ آیت هم بساطش را جمع می کند و می رود. نور می چرخد به حرم و پنجره ی فولاد. گل نساء و
مهگل را می بینیم/

گل نساء : امروز آوردمت حرم تا از امام رضا تشکر کنی، هم به خاطر دوستای زیادی که پیدا کردی
هم به خاطر اینکه امسال شاگرد اول شدی.

مهگل : یه چیز دیگه ام هست.

گل نساء : چی؟!؟

مهگل : مامان گل نسام کار پیدا کرده و پول در می یاره.

گل نساء : / عروسکی به مهگل می دهد/ اینم شیرینی کار و جایزه ی مهگل خانم.

مهگل : وای... چه قشنگه... / مادر را می بوسد/ ما الان همسایه های خوبی برای امام رضا
هستیم؟

گل نساء : ان شاء... که هستیم.

/نقاره های حرم شروع به نواختن می کنند.همهمه ی جماعت و صلواتهای پی در پی آنها/

مهگل : این صدای چیه؟

گل نساء : از نقاره خانه ی حرمه.

مهگل : برای چی می زنن؟!؟

گل نساء : نمی دونم. وقت اذونم که نیست.

مهگل : /هیجان زده/مامان، اون آقاهه رو نیگا؛ چرا رودست مردمه؟! طفلکی! لباساشم دارن پاره می کنن. مگه چیکار کرده؟!

گل نساء : خوش به حالش. حتماً شفا گرفته.

/ گل نساء از مردی که در تاریکی از مقابل آنها می گذرد سؤال می کند/

گل نساء : آقا کسی شفا گرفته؟

مرد: آره یه پیرمرد. کنار خودم بود که شفا گرفت.

گل نساء: خوش به سعادتش. چه کارش بود؟

مرد: یه غده تو گلوش بود که داشت بزرگ می شد و خفه اش می کرد. خیلی سخت حرف می زد.

مهگل: الان چی؟ غده کوچیک شد یعنی؟

مرد: وا... نمی دونم. خواب بود، یه دفعه از خواب پرید و جیغ کشید و گفت حاجتشو گرفته.

گل نساء: ان شاء... خدا حاجت همه رو بده.

مرد: ان شاء... می گفت به خلیا ظلم کرده که باید پیداشون کنه و ازشون رضایت بگیره...

ببخشید خواهر، من خیلی کار دارم باید برم. / می رود/

مهگل: اگه غلام سخی هم شفا می گرفت لباساشو پاره می کردن؟

گل نساء: / غم زده/ نمی دونم... شاید.

مهگل: آخه چرا؟!

گل نساء: به خاطر تبرک. می گن چون امام رضا به اون آدم نظر کرده وجودش متبرکه.

مهگل: کاش می فهمیدم اون پیرمرد به امام رضا چی گفته، منم همونو می گفتم تا غلام سخی خوب بشه

گل نساء: مرگ و زندگی دست خداست دخترم. فقط چون امام رضا معصومه و گناهی نکرده و خدا دوسش داره مردم ازش می خوان تا پیش خدا واسطه بشه برای حل مشکلاتشون.

مهگل: یعنی حرفای مردمو امام رضا به خدا می گه؟

گل نساء: آره دخترم / مهگل چشمهایش را می بندد و چیزی زیر لب زمزمه می کند/ چه کار می

کنی مهگل؟ چی می گی؟

مهگل: به امام رضا یه چیزی گفتم که به خدا بگه.

گل نساء: به مامانم می گی؟

مهگل: گفتم اول سلام منو به غلام سخی برسونه، بعدشم اگه همسایه های خوبی براش بودیم

کمکمون کنه که همسایه بدمونو از مزارشریف بیرون کنیم.

/ گل نساء دختر را در آغوش می گیرد. تغییر نور به بساط آیت. از دختر خبری نیست. آیت خودش را با CDها مشغول کرده اما فوراً حوصله اش سر می رود. نگاهی به انتهای کوچه می اندازد / آیت: خیلی دیر کرده، می گم حاج عمو تو از این دختر عطریه خبری نداری؟ از صبح ندیدیش؟ / پیرمرد با اشاره ی سر نفی می کند / خودمونیم ها، بهش عادت کردم الان که نیست انگار یه چیزی کم دارم / کمی فکر می کند. کمی بعد با ژستی قاطعانه گویی نمی خواهد تسلیم / افکارش شود / اصلنم هیچی کم ندارم، بهتر که نیست، راحت کاسیمو می کنم... حاج عمو اون روز دیدی چطور جلوی مشتری کنفم کرد؟ / با ادای دخترانه / می خواین CD بخارین از یکی بخارین که کلا سرتون نذاره؛ این آقا حاج احمدو می ده جای داریوش، ابی رو می ده جای حاج منصور، اهل پس گرفتتم نیست؛ از امام رضام که قربونش برم شرم نداره / عصبی / چارشاخ گاردون / مکث / ولی منم خوب تلافی کردم / بازی خاطرات گذشته باهیجان / آجی ما که هرچی به ایشون می گیم کلاه سر زوار امام رضا گذاشتن خوبیت نداره به خرجش نمی ره که، آخه درسته به جای عطر، الکل بریزی تو شیشه؟! بازم خود دانین اگه می خواین از کنار هرکی که رد می شین دماغشو بگیره، از عطرای ایشون بخارین / بلند می خندد / چه حالی داد جون تو. آجی عطریمون رفت تو خودش هنوزم که هنوزه بیرون نیومده / خنده اش متوقف می شود / راس راسی نیومد ها. دیگه کم کم غیبتش داره غیرموجه میشه. نکنه کِنَف کاری دیروز ما زده تو پَرش؟! / به پیرمرد / تا حالا اینجوری غیبت کبرا نداشت؛ یعنی می شه واس خاطر حرفای من جاشو عوض کرده باشه؟ / مکث / خب به من چه که نیومده / باخود / خجالت بکش بچه، ناسلامتی تو پسر حاج میرزا صالح بخشی هستی. بخشی یی که صدای دوتارش تو دشتای شمال خراسون دل خیلوارو لرزونده، حالا این اداها چیه؟! دلت به خاطر یه دختر عطر فروش داره می لرزه؟! یادت بیار آدمایی رو که با صدای ساز بابای تو عاشقی کردن. اون وقت تو، تو این صداها ی غریبه می خوای ادای عاشقی رو دربیاری؟ نیومده که نیومده. برو بچسب به کاسبیت. چقدر بابات التماس کرد که بمون و نموندی... گفتی نمی خوام منو با صدای ساز بابام بشناسن... می خوام صدای خودمو به گوش بقیه برسونم. اومدی مشهد که آقای بکنی حالا دو ساله که تو سایه کش این دیوار گیر کردی؟! این قرتی باز یا چیه که از خودت درمیاری؟ / از میان CDها یک موسیقی محلی خراسانی را در ضبط می گذارد / باید برم پیداش کنم؛ شاید تو یکی از همین خیابونای اطراف حرم باشه / قصد رفتن دارد که با لبخند معنی دار پیرمرد متوقف می شود / بهم نخند عمو، دست خودم نیست. دارم صدای قلب خودمو می شنوم. می رم شاید پیداش کنم.

/ می رود موسیقی اوج می گیرد. نور اندک اندک می رود. در جایی دیگر از صحنه، نور بر روی تابوتی که در صحنه حمل می شود و پیشاپیش آن آیت و پیرمرد در حرکتند. موسیقی محلی. این صحنه را قبلاً هم دیده ایم. در میانه ی حرکت تابوت در صحنه، مهگل مقابل آیت می ایستد. عزاداران تابوت را بر زمین می گذارند/
مهگل: سرتون سلامت. بقای عمر شما باشه.

/ تغییر نور به بساط آیت. آیت ناراحت و غم زده کنار بساط نشسته و زانو در بغل دارد/
آیت : سه روز گشتم. سه روز تمام کوچه ها و خیابونای دور حرم طواف کردم، هیچ اثری ازش نیست. این روزا کارم فقط شده بوکشیدن به این امید که شاید از بوی عطرای بساط کوچیکش پیداش کنم. هربار که برای نماز می رم حرم بوی عطرش همه جا هست انگار تمام زائرای آقا عطر اونو به لباسشون زدن، تو جمعیت سرک می کشم اما نمی بینمش / به پیرمرد/ این که قلبم به خاطرش تندتند می زنه و خون می دوه زیر پوست صورتم یعنی عاشق شدم؟ نمی دونم... گیجم... منگم... حیرونم... موندم تو هیروت / یک CD موسیقی محلی می گذارد/ آخ کجایی بخشی میرزا صالح که پسرت دلش شده مثل کاسه ی دوتارت. دنبال یه پنجه ی مهربون می گرده تا سیمای عشق بسته شده به تنش رو بلرزونه و صدای اون سیما تو این کاسه چند برابر بشه. / رو می کند به حرم/ قربونت بشم آقا. خودت غریبی غم غربت زده هارو خوب می فهمی. بابامو ول کردم اومدم دستبوست که دستمو بگیرم، جاش پابند زدی به دلم. دنبال یه سرپناه بودم، کنار خودت پناهم دادی. نمی دونم حلاله یا حروم ولی از صدقه سری همسایگی باتو کسبم لنگ نبوده. حکماً یه حکمتی تو این حیرونی هست که بی خبرم

/ دختر وارد می شود. نگاه آیت و دختر درهم گره می خورد هر دو در سکوت، چشم درهم می دوزند.
آیت مغرورانه نگاهش را از او می گیرد/

آیت : / با بی اعتنایی و / احم/ به به ... بالاخره تشریف آوردین.
دختر: صاب تشریف باشین.

آیت : خبر می دادین گاوی گوسفندی قربونی می کردیم.
دختر: از صدقه سری همسایه هایی مثل شما خیری به ما نمی رسه.
آیت : گفتم شکر خدا شرتون از سرمون کم شد شما دنبال خیرین؟
دختر: اونم به زودی.

آیت : حالا کجا تشریف داشتین این چند روز؟!
دختر: چیه؟ خیلی دلت تنگ شده واسم؟

آیت : عمرآ... فقط به عطر گل خرزهره عادت کردم. نفرمودین کجا بودین؟ حالام نمی یومدین دیگه.

دختر: اگه ناراحتی می رم...

/ راه می افتد که برود. آیت دستپاچه می شود/

آیت : نه نرو... راستش ... خیلی دنبالت گشتم... نگران بودم.

دختر: من که جایی نرفته بودم.

آیت : خیلی دنبالت گشتم، نگران بودم.

دختر: چرا نگران؟! من که همین جا بودم.

آیت : اما جات خالی بود.

دختر: بستگی داره جای من کجا باشه.

آیت : گیجم نکن، سه روزه پیدات نمی کنم.

دختر: منم همینطور، خیلی گشتم.

آیت : تو دنبال چی بودی؟

دختر: دل، تازه فهمیدم اینجا جا مونده. تو ندیدیش؟

آیت : / متعجب و مبهوت/ تو هم؟!!

دختر: / با لبخندی مهربان/ اشکالی داره؟

آیت : نه، فقط باورم نمی شه. بساطمو جمع کنم؟

دختر: واسه چی؟

آیت : آخه دیگه بهانه ای ندارم که جاتو اشغال کنم.

دختر: پس خرج زندگیتو از کجا می یاری؟

آیت : من نیازی به پول این بساط ندارم. شکر خدا یه زمین کشاورزی تو شهر خودمون دارم که

زندگیم باهاش بچرخه. این فقط یه بهونه بود برای دیدن هر روزت.

دختر: پس یه چند روزی باید با این بهونت بدون من سر کنی.

آیت : چرا؟!!

دختر: مهم نیست. می فهمی.

آیت : من اگه زرنگ بودم تو این مدت می فهمیدم تو دل تو چی می گذره.

دختر: خودم نخواستم که بفهمی.

آیت : آخه چرا؟!!

دختر: چون دل بستگی، وابستگی میاره.

آیت : من نمی فهمم، گیج شدم.

دختر: یه کم صبور باش آیت خان.

آیت : لا اقل نمی خوامی بگی این چند روز کجا بودی؟

دختر: پیش مادرم. مریض بود.

آیت : کمکی از من ساخته است؟

دختر: فقط دعا کن مشکلم حل بشه.

آیت : اون که حتماً، حالا دیگه ما فقط دو تا همسایه نیستیم، همدلم شدیم.

دختر: خدا رو شکر که اگه برادر ندارم امام رضا یه خوبشو برام فرستاد.

آیت : اون که درست. ولی این داداشتون می خواد شما بهش تکیه کنین و غلامی تونو بکنه.

دختر: کاش می شد.

آیت : چرا نشه؟! اگه شما بخواین...

دختر: یه مشکلی هست که با خواستن منم حل نمی شه.

آیت : می دونم چیه، ببین پدر من بخشی صالحه. نمی دونی دوتارش چه معجزه ای می کنه. CD شو دارم بذارم برات؟

دختر: / با لبخند/ خب منظور؟!

آیت : من پیشش دوتار یاد گرفتم. می تونم از بخشی گری شروع کنم. درآمدش زیاد نیست ولی برای شروع زندگی کار آبرومندیه.

دختر: ولی مشکل من که این نیست.

آیت : پس چیه؟

دختر: گفتم که عجله نکن.

آیت : حتماً فرصت می خوامی که فکر کنی، نه؟

دختر: / کمی عصبی/ آقا آیت گفتم که. من مادرم مریضه.

آیت : خب ان شاء... خوب می شه دیگه.

دختر: اگه خدا بخواد آره. ولی این همه ی مشکل من نیست.

آیت : تو که دیوونم کردی دختر آخه چرا نمی گی؟!

دختر: / تردید در گفتن دارد/ من... من... من مسافرم.

آیت : / می خندد/ همین؟ خب منم که عاشق سفرم. عقد می کنیم باهم می ریم. زنگ بزنم بابام بیاد خواستگاری؟ اگه ببینیش عاشق مرامش می شی.

دختر: سفر من اما بی برگشته.

آیت : مگه کجا می ری؟

دختر: من از ایران دارم می رم. یعنی باید برم.

آیت : / جامی خورد/ کجا؟!!!

دختر: افغانستان، مزار شریف. همونجایی که به دنیا اومدم.

آیت : / مبهوت/ مهگل ! یعنی تو...

دختر: / بغض کرده/ آره... من ایرانی نیستم. شرم ندارم از ملیتم. ولی ای کاش حالا که تورو دیدم و شناختم ایرانی بودم.

/ تغییر نور. خانه ی گل نساء. گل نساء در بستر بیماری است. مهگل بزرگ از بیرون وارد می شود/

مهگل : امروز مریضمون چطوره؟

گل نساء: شکر خدا.

مهگل : داروهاتو خوردی؟

گل نساء: آره.

مهگل : رفتی کنسولگری؟

گل نساء: آره.

مهگل : خب چی شد؟

گل نساء: همون جواب همیشگی، فعلاً کاری نمی شه کرد.

مهگل : فردا باهم می ریم.

گل نساء: فایده نداره.

مهگل : بالاخره چی؟

گل نساء: خدا بزرگه، یه طوری می شه دیگه. تو غصه نخور.

مهگل : مگه می شه؟ / مکث/ دلم لک زده برای اون روزای خوش... مزار شریف و کوچه های

تو در توش... جوی باریک آب پشت خونمون - عشق هر شبم این بود صبح که بیدار می شم

عکسمو تو آب ببینم، موهامو ببافی... تو مزرعه ی گندم بدوم و گندما زیر دستم قلقلکم بدن. /

مکث/ کاش غلام مریض نمی شد، کاش تو عطر نمی فروختی... کاش من جات نمی رفتم... /

می گرید/

گل نساء: اتفاقی افتاده؟! کسی اذیتت کرده؟

مهگل : نه، چیزی نیست.

گل نساء: پس این اشکا الکیه؟

مهگل : از دلگیریه.

گل نساء: کی جرأت کرده مهگل منو دلگیر کنه؟

مهگل : دل مهگلت مادر... هیچ کس مقصر نیست.

گل نساء: مادر به قربون دلت، خب درد دل کن سبک بشی مادر جان.

مهگل : / لبخندی تصنعی می زند/ دنبال دردرس جدید می گردی که واست درددل کنم؟
 گل نساء: با کسی دعوات شده؟
 مهگل : نه.
 گل نساء: مأمورا بساطتو گرفتن؟
 مهگل : نه مادرم، گفتم که چیزی نیست، استراحت کن. / مادر را می خواباند/
 گل نساء: دفعه ی بعد که خواستی بهم دروغ بگی چشمتو ببند.
 مهگل : / با خود/ بازم چشمم رسوام کرد؟
 / تغییر نور به اطراف حرم. آیت کنار پیرمرد شمع فروش ایستاده است، از بساط خودش خبری نیست. مهگل وارد می شود/
 آیت :سلام.
 مهگل : سلام.
 آیت :چی شد؟
 مهگل : چی، چی شد؟!
 آیت :نظرت... عوض نشد؟
 مهگل : تو منتظری نظر من عوض بشه؟!
 آیت :اینقدر ازم فراری هستی؟
 مهگل : نیستم... به خدا سخته آیت؛ دلم دوتیکه شده بین تو و مادرم. می فهمی آیت؟ درکم می کنی؟
 آیت : آره، درکت می کنم... ولی این مشکل قابل حله.
 مهگل : آخه چه طوری؟
 آیت : تو بگو که با من ازدواج می کنی مهگل.
 مهگل : من و تو از دو سرزمین مختلفیم آیت خان.
 آیت : مگه ملیت مهمه؟ مهم اینه که دلامون یه جاست.
 مهگل : من نمی تونم به خاطر خودم دست تورو بگیرم و ببرم به سرزمینی که صبح از خونه بیرون می یای نمی دونی ظهر زنده برمی گردی یا نه... این عاشقی نیست. خودخواهییه. کاش می شد... ولی نه... من نمی تونم... نمی تونم مادرمو تو آخرین روزای عمرش تنها بذارم.
 آیت : خب نذار. منم تورو تنها نمی دارم چون دلم با تویه.
 مهگل : شعار نده پسر خوب. این حرفا مال یکی دوسال اول زندگیه. وقتی دلتنگی می یاد سراغت همدلی رنگ عوض می کنه. عشق، عقلو از تو گرفته. فکر سفرو از سرت بیرون کن. خاک تو

اینجاست. مگه نمی گی پدرت دوتارنوازه؟ چرا نمی خوی جاشو پر کنی؟ چرا ولش کردی و چسبیدی به این کوچه و بساط؟

آیت : آخه اینجا خاکش دامنگیره. کافیه از هواش تنفس کنی تا بشی کفتر جلد مخصوصاً اگه هوایی که تنفس می کنی پر از عطری باشه که از هر گلی خوشبوتره مهگل، من تورو تو همین خاک پیدا کردم حالا چطور تو این خاک بمونم وقتی تو نیستی؟

مهگل : به بزرگی همین آقایی که روبروش واستادیم قسم که اگه بتونم برم، دلم اینجا تو همین خاک، کنار سایه همین دیوار جا می مونه. امیدوارم اگه یه روز برگردم و سراغ این جارو بگیرم یه جوون بچه ی پررو رو ببینم که نداشت اونجایی که دوست دارم بساط کنم تا بساط دلمو اونجایی که خودش دوست داره بیره. اون روزی که برگردم، اون جوون، گرد سفید پیری رو موهاشه و یه دوتار خوش تراش تو دستاش، دورشم یه عالمه جوون عاشق که مست صدای ساز و سوز سینه شن.

آیت : ولی مطمئن باش اون جوون حتی اگه گرد سفید پیری هم به موهاش بشینه، دلش جوونه، چون یکی تو دلش بساط کرده که بوی عطرش همیشه جوون نگهش می داره به این امید که یه روزی تو همین کوچه، کنار سایه ی همین دیوار، بین اون همه جوون عاشق، دوتا چشم آشنا ببینه.

مهگل : نمی گم همیشه به یادم باش ولی اینو بدون تو یه سرزمینی همسایه ی سرزمین خودت یه دختری هست که یه روزی همسایه ی تو بوده کنار یه دیوار که همیشه به یادته. اون نزدیک مزارشریف و تو نزدیک مزار امام رضا(ع). سعی کن فراموشش نکنی.

/ تغییر صحنه. نور می چرخد به پنجره ی فولاد که گل نساء، گریان و ناراحت، پشت آن نشسته /

گل نساء : سلام آقا. نمی دونم این چندمین باره که بهت سلام می کنم ولی اومدم ازت بخوام دفعه ی بعد فقط برای خداحافظی پیام پیشت. فراموشکار نیستم و حرمت شکن. کرمت همیشه کنارم بوده اما امام غریب من، سوز غربت داره ذوبم می کنه، دیگه تاب موندن ندارم می خوام برگردم مزارشریف. نگی همسایه ی بدی برات بودم، نگی نمکدون شکنم ها؛ به روح غلام سخیم که تو حرم خودت پرواز کرد دل کندن ازت برام مرگه ولی مرگم نزدیکه. تن سوراخ سوراخ و غرقه به خون پدر و مادرمو که ندیدم قبرشونو می خوام ببینم. می خوام برگردم کنار اونا بمیرم ولی راه برگشتم بسته شده چون جیبم خالیه اما دلم از امید به کرم تو پره. هروقت کم آوردم این صحن و پنجره پناهگاهم بوده، این دفعه هم به تو پناه آوردم. خودت گره گشایی کن. راضی نشو برای دست کشیدن به در و دیوار خونم تو افغانستان، دست گذاری پیش مردم دراز کنم که اگه مجبور بشم این کارو می کنم چون باید برگردم. نمی دونم چه جوری؟ ولی خودت باید جوابمو بدی. مگه تو غریب الغربا نیستی؟ مگه تو معین الضعفا نیستی؟ حالا یه زن ضعیف و تنها، به

پنجره ی فولادت چسبیده شاید پنجره ی دلش به کرم تو وا بشه. ناامید بَرَم نگردون آقا/ می
گرید/ راستی، یه صلاح و مشورت دیگه هم می خواستم باهات بکنم آقا. دخترم، مهگل رو می
گم... انگاری دل به هوایی شده؛ نمی دونم ولی اگه دلش اینجا گیره خودت هر راهی رو که به خیر و
صلاحشه جلوی پاش بذار. راضی نیستم پاسوز من بشه، هرچند این روزای آخر عمر خیلی بهش
احتیاج دارم ولی دلشو یک دله کن... یا من... یا تو و سقاخونت.

/ نور اندک اندک می رود. در جایی دیگه از صحنه، نور بر روی تابوتی که در صحنه حمل می شود و
پیشاپیش آن آیت و پیرمرد در حرکتند. موسیقی محلی. این صحنه را قبلاً هم دیده ایم. در میانه ی
حرکت تابوت در صحنه، مهگل مقابل آیت می ایستد. عزاداران تابوت را بر زمین می گذارند/
مهگل: سرتون سلامت. بقای عمر شما باشه.

آیت: دلتون خرم. خوش اومدین. تشریف میاوردین مسجد اینجا اذیت می شین.

مهگل: می دونم تو این شرایط سؤال خوبی نیست، ولی چی شد یه دفعه؟

آیت: قصد زیارت کرده بود و دیدن پسر. گرمای ظهر عاشورا و فشار جمعیت بی تابش کرد.

مهگل: خوشا به سعادتش. چه روز عزیزی! تو چه مزار شریفی.

آیت: رفتنی شدی یا نه؟

مهگل: / سرش را پایین می اندازد/ آره / مکت/ ببخشید.

آیت: برای چی؟

مهگل: نمک به زخمم نپاش. خودت می دونی.

آیت: بی خیال مسافر... مادرت چطوره؟

مهگل: خوب. تو حرمه، اومده خداحافظی و تشکر.

آیت: تشکر؟!

مهگل: آره، یه جوونمردی مشکل مالیمونو برای برگشت حل کرد.

آیت: کی؟

مهگل: نمی دونم. ندیدیمش ولی مادرم می گه امام رضا اونو فرستاده، حالام اومده ازش تشکر کنه.

آیت: پس انگار هنوز انسانیت نمرده.

مهگل: خیلی ازم ناراحتی؟

آیت: باید باشم؟

مهگل: نمی دونم ولی مطمئن باش فراموشت نمی کنم.

آیت: منم همینطور.

مهگل: امیدوارم خوشبخت بشی.

آیت: تو هم همینطور.

مهگل: تو چه کار می کنی؟

آیت: فعلاً عزاداری. هم برای حاج میرزا صالح بخشی، هم برای اقبال خودم.

مهگل: چقدر خداحافظی سخته.

آیت: پس به امید دیدار.

/ مهگل، گریان صحنه را ترک می کند /

پیرمرد: اینم رفت پی سرنوشت خودش.

آیت: / متعجب / حاج عمو؟!

پیرمرد: تعجب نکن پسر. این زبون بسته، نذری بود که ادا شد و دیروزم تموم شد.

آیت: چه نذری؟!

پیرمرد: قصه اش مفصله. همینقدر بدون که یه روز یه آدم نزول خور، یه غده میاد تو گلوش. پیش

امام رضا قول می ده اگه حالش خوب بشه، وقتی تقاص تمام ظلماشو داد و پاک شد روزی

سکوت بگیره تا دهن و گلویی که به حرورم باز شده تطهیر بشه. اون وقت برای حاجت

مندایی که پیش آقا می رن شمع روشن کنه.

آیت: من که گیج شدم.

پیرمرد: گفتم که مفصله. حالا تو بگو چرا بهش چیزی نگفتی؟

آیت: به کی؟

پیرمرد: همونی که مسافر بود.

آیت: چی باید می گفتم؟

پیرمرد: این که اون جوونمرد ناشناس تو بودی و زمین کشاورزی پدرتو فروختی تا یه مادر به

وطنش برسه.

آیت: شما از کجا می دونی حاج عمو؟!

پیرمرد: اون روز که پدرت اینجا سراغ تورو از من گرفت و نبودى خیلی حرفا بهم زد به خیالی که

زبون من باز نمی شه تا بعد از مرگش اسرار دلشو بگه. چی شد که همچین تصمیمی

گرفتی؟ با همه ی عشقی که بهش داشتی خودت راهیش کردی.

آیت: یه روز یه پنجره ی فولادی بود با دو تا دل شکسته، پشتش. یکیش مال یه جوون بود و اون

یکی مال یه پیرزن. جوونه اومده بود دل شکستشو نشون امام رضا بده بگه، آقا بین این دل

تیکه تیکه شده، کمک کن مهر دلدار اونو بند بزنه اما شنید که پیرزنه اصلاً امیدی نداره که

دیگه دلش براش دل بشه مسافر بود اما دل خسته آخه همه ی درواش بسته شده بود و

فقط همین یه پنجره ی فولاد براش باز مونده بود... جوونه که اینو دید دیگه هیچی به امام

رضا نگفت، با خودش تصمیم گرفت دلشو بذاره تو همون پنجره به این امید که به درد
پیرزنه بخوره و برش داره.

پیرمرد: خب حالا که اون جوون دلشو گذاشته اونجا، خودش چه کار می کنه؟

آیت: / دوتار پدر را از روی تابوت برمی دارد/ برمی گرده همون جایی که اولین بار لرزیدن و
لرزوندن دل رو یاد گرفت به این امید که صاحب اون پنجره ی فولاد کمکش کنه تا بتونه
دلایی رو تربیت کنه که صاف باشن مثل خورشید و زلال مثل آب.

/ پنجه بر ساز می کشد. سرمست و سبکبار. دیوانه وار می نوازد.

صدای اوج گرفتن کبوتران حرم و نقاره خانه ی حضرت با صدای پرنوای دوتار یکی می شود.

گویی همگان در سماعی همسان و یکنواخت به زیارت می روند./